



نویسنده: نقی سلیمانی
تصویرگر: سحر خراسانی

حکایتی از زندگی امام علی(ع)

آن مرد آمد

مشکِ آب سنگین بود. از سر چاه آب تا کوچه، خودم را کشانده بودم. کاش شوهرم زنده بود و کمکم می‌کرد. عجله داشتم که به خانه برسم. بچه‌هایم هنوز کوچک بودند. آن‌ها توی خانه تنها بودند و هیچ کس هم پیششان نبود. گرسنه بودم و سرم درد داشت. نگران بچه‌های گرسنه‌ام بودم. چند روز بود چیزی نخورده بودند. حالا دیگر نمی‌دانستم چه کنم. درمانده بودم. او را که دیدم، ایستادم. لباس‌هایش مثل دیگران بود. قد متوسطی داشت. با چشمانی سیاه و درشت. شانها و بازوهای قوی و ورزیده داشت. من جای دخترش حساب می‌شدم. به نظرم رسید که قصد کمک دارد. دست‌هایش مثل دست‌های کارگران بود. به من که رسید، از من اجازه خواست کمکم کند. مشکِ آب را به دوش گرفت و راه افتادیم تا به خانه رسیدیم. بچه‌های کوچکم چشم به در دوخته و منتظر آمدن مادرشان بودند. در خانه که باز شد، آن‌ها آن مرد ناشناس را همراه مادرشان دیدند. پسر کوچکم گفت: نان... نان... مادر جان، گفته بودی که نان می‌آوری.

اشک در چشم‌هایم جمع شد. دستی روی سرش کشیدم و ساکتش کردم.



آن مرد، مشک آب را به زمین گذاشت و به من گفت: معلوم است که مردی نداری. این است که خودت آب آور خانه هستی.
مرد بیشتر از این چیزی نگفت. سر به زیر انداخت، خداحافظی کرد و رفت.
بچه‌ها بی تایی می کردند. نمی دانستم دیگر باید به آنها چه بگویم. آب را روی آتش گذاشتم و گفتم غذایتان دارد می پزد!
بیچاره بچه‌ها، خوابشان برد. نمی دانستم چه کنم. مانده بودم و هیچ چیز هم برای خوردن در خانه نداشتیم.

مدتی نگذشت که در زدند. رفتم پشت در و پرسیدم: که هستی؟
گفت: همان بنده‌ی خدا که مشک آب را آوردم. حالا مقداری غذا برای بچه‌ها آورده‌ام.
دلم گرم شد. گفتم: خدا از تو راضی باشد. در را باز کردم و مرد داخل خانه آمد. زنبیل آذوقه را زمین گذاشت. مقداری گوشت و آرد و خرما آورده بود. در آن لحظه، این بهترین چیزی بود که آرزویش را داشتم. لبخند زدم.
او گفت: یکی از این دو کار را من به عهده می گیرم: خمیر کردن و پختن نان یا نگهداری بچه‌ها.
گفتم: چه خوب... اما من بهتر می توانم خمیر درست کنم و نان بپزم... شما بچه‌ها را نگه دارید تا من نان بپزم.

رفتم سراغ خمیر کردن آرد. مشغول کار بودم. حواسم به بچه‌ها نبود. فقط به این فکر می کردم که نان بچه‌ها کی آماده می شود تا آنها دلی از عزا درآورند.
کمی بعد، آن مرد گوشت‌ها را کباب کرد و به بچه‌ها داد. بچه‌ها، خرماها را هم با اشتها می خوردند. مرد گوشت‌ها را با دست خودش به بچه‌ها می داد.
خمیر که آماده شد، صدا زدم: ای بنده‌ی خدا، تنور را آتش کن.
مرد تنور را روشن کرد. شعله‌های آتش که زبانه کشید، صورتش را نزدیک آتش آورد و چیزی گفت. سرم را جلو بردم و شنیدم که می گفت: گرمی آتش را ببین... این است مجازات آن کس که در رسیدگی به یتیمان کوتاهی کند...
او که بود؟

در همین حال و هوا بودم که زن همسایه آمد و مرا صدا کرد. بعد، نگاهش به آن مرد افتاد. ایستاد و دست و پایش را جمع کرد. به من گفت: وای به حالت... این مرد را نمی شناسی؟! این مرد، پیشوا و امام مسلمانان است. او امیرالمؤمنین علی بن ابی طالب است.
خشکم زد. دهانم باز مانده بود. زبانم بند آمده بود. دست و پایم می لرزید. جلو رفتم و گفتم: یا امیر! از روی شما خجالت می کشم. تمام این سرزمین، زیر دست شماست. شما بزرگ ما هستید. از شما معذرت می خواهم.

او گفت: من از شما معذرت می خواهم که در کار شما کوتاهی کردم.
آن شب، تا صبح نخوابیدم. روز بعد پسرم گفت: مادر جان... وقتی او کباب را به دهان ما می گذاشت، می گفت علی بن ابی طالب را حلال کنید. اگر در کار شما کوتاهی کرده است، او را حلال کنید.
به راستی که علی بن ابی طالب، برای فرزندان یتیم من، مانند پدری مهربان بود.

